

باز ماه بهمن آمده

مریم اسلامی

تو شبیه یک پرنده‌ای
روی یک درخت، در بهشت
شعرهای شاد و روشنی
می‌شود برای تو نوشت

مژه‌ی انار می‌دهد
دانه دانه حرف‌های تو
رفته‌ای به شهر آسمان
حیف، خالی است جای تو

باز ماه بهمن آمده
پس بیا و در دلم بمان
لطف کن بیا به خواب من
ای امام خوب و مهربان.

۲ بهمن

شهادت امام حسن (ع)

هر گاه امام حسن (ع)، برای نماز خواندن آماده می‌شدند، زیباترین لباس‌های خود را بر تن می‌کردند. همان لباس‌هایی که در مهمانی‌ها می‌پوشیدند. ایشان به خود عطرهای خوش بو می‌زدند. یکی از یاران از ایشان پرسید: چرا موقع نماز لباس‌های زیباتان را به تن می‌کنید؟... ایشان پاسخ دادند: «خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد. من خود را برای خدا آراسته می‌کنم.»

امام حسن مجتبی (ع)، بزرگ‌ترین فرزند امام علی (ع) بود. بعد از شهادت حضرت علی (ع)، ایشان به مدت ده سال امام و رهبر مسلمانان بودند. در زمان ایشان، معاویه حکومت می‌کرد. معاویه انسانی دروغگو، فریبکار، ستمگر و ریاکار بود. او برای این‌که حکومتش به خطر نیفتد، هر لحظه نقشه‌ای می‌کشید که چگونه امام (ع) را به شهادت برساند. بنابراین با فریب دادن همسر امام (ع)، نقشه‌اش را عملی کرد. امام دوم ما با سقی که همسرش به او داد، به شهادت رسید.

۲ بهمن

رحلت حضرت محمد (ص)

«بهترین دوستان شما کسانی هستند که عیب‌هایتان را به شما بگویند.»

پیامبر اکرم (ص)

مسجد شلوف بود. پیامبر (ص) بعد از برپایی نماز، برای مردم سخن می‌گفتند:

با یکدیگر مهربان باشید و به هم ظلم نکنید. به ناتوانان کمک کنید. ای مردم، پیامبر شما آخرین روزهای عمر را می‌گذرانند. اگر به هر کدام از شما بدی کرده‌ام بر من ببخشاید. اگر کسی را آزرده‌ام یا به کسی آسیبی رسانده‌ام، آماده‌ام تا تلافی کند. پاسخ دادن به بندگان خدا در این دنیا، بسیار آسان‌تر است تا در نزد پروردگار. پیرمردی از جا برخاست و به رسول خدا (ص) گفت: یک روز که در راهی می‌رفتیم، چوب دست شما بر شکم من خورد و من درد کشیدم. حالا می‌خواهم شما را قصاص کنم.

پیامبر (ص) آماده شدند تا پیرمرد ایشان را قصاص کند. پیرمرد نزدیک پیامبر (ص) آمد. پیامبر، بدن مبارکش را برای ضربه آماده کردند. در مسجد همه‌ها شد. اشک در چشمان یاران پیامبر جمع شده بود.

– مبادا این پیرمرد آسیبی به بدن تب‌دار پیامبر برساند. ناگهان پیرمرد خم شد و شکم پیامبر (ص) را بوسید. پیامبر (ص)، او را در آغوش خود فشرد. صدای گریه‌ی حاضران به هوا برخاست. پیرمرد با این بهانه می‌خواست بدن پاک پیامبر را بوسد.

۴ بهمن

شهادت امام رضا (ع)

هرگز سخن کسی را قطع نمی‌کرد.

هرگز کلام زشتی به دهان نیاورد.

هرگز راز مردم را فاش نمی‌کرد.

تنها امام ما که بدن پاکشان در ایران به خاک سپرده شده است، امام رضا (ع) هستند. مأمون، امام (ع) را با اجبار به طوس آورد؛ برای این که محبوبیت ایشان، در میان مردم مدینه بیشتر نشود.

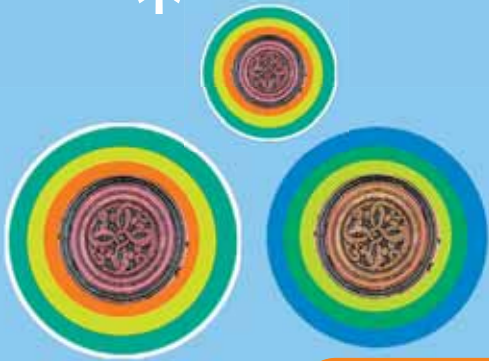
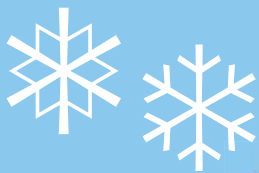
در آخرین روز ماه صفر سال ۲۰۳ هجری قمری، به دستور مأمون، امام رضا (ع) را با زهر به شهادت رساندند.

مزار امام هشتم ما، زیارتگاه مردمی است که از دور و نزدیک به شهر مقدس مشهد می‌روند.



شهادت امام حسن عسگری(ع)

حضرت امام حسن عسگری(ع)، یازدهمین امام شیعیانند. دوران امامت ایشان شش سال طول کشید. امام حسن عسگری(ع)، در زندگی کوتاهشان بیش از صد شاگرد و دانشجو تربیت کردند. ایشان به کتابهایی که شاگردانشان می‌نوشتند توجه زیادی نشان می‌دادند. امام حسن عسگری(ع) را در هشتم ربیع‌الاول سال ۲۶۰ هجری قمری به دستور «معتد»، خلیفه‌ی عباسی مسموم کردند. از این لحظه، دوران امامت حضرت مهدی(عج) آغاز شد و تاکنون ادامه دارد. امام زمان(عج)، فرزند امام حسن عسگری(ع) اند.



۲۱ بهمن

ولادت حضرت محمد(ص)، روز اخلاق و مهرورزی

پیامبر اکرم، حضرت محمد(ص)، انسانی خوش رفتار و مردم‌دوست بودند. همه‌ی انسان‌ها شیفته‌ی شخصیت مهربان و خوش خلق ایشان می‌شدند. ایشان با همین مهربانی، مردم را به پرستش خدا و دوری از بت‌ها راهنمایی کردند. مسلمانان وقتی که بخواهند از اخلاق و رفتار کسی تعریف کنند، می‌گویند: آن شخص اخلاق محمدی دارد. بنابراین، اخلاق خوش پیامبر ما، ضرب‌المثل شده است. در ایران، روز ولادت پیامبر اکرم(ص) را «روز اخلاق و مهرورزی» نام نهاده‌اند. مهرورزی، یعنی محبت کردن و عشق ورزیدن به دیگران.



۲۲ بهمن

پیروزی انقلاب اسلامی ایران

انقلاب اسلامی در روز ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷، یعنی سی و سه سال پیش به پیروزی رسید، بنابراین، شاید پدر یا مادر شما به اندازه‌ی انقلاب اسلامی عمر داشته باشد. با پیروزی انقلاب به رهبری امام خمینی، حکومت شاهنشاهی از میان رفت و جایش را به حکومت جمهوری اسلامی داد. محمدرضا شاه پهلوی در آن زمان بر ایران حکومت می‌کرد. او دومین شاه پهلوی بود و خیال داشت بعد از خودش، حکومت را به پسرش بسپارد. اما با پیروزی مردم، شاه و خانواده‌اش از ایران فرار کردند.

در جمهوری اسلامی ایران، مسئولان با رأی مردم انتخاب می‌شوند و قوانین کشور بر اساس دین اسلام و مذهب تشیع نوشته می‌شود.



۱۲ بهمن

روز بازگشت امام خمینی(ره) به ایران

بیشتر از دو هفته بود که محمدرضا شاه پهلوی، از ایران گریخته بود. بیشتر درباریان و افراد خانوادگی سلطنتی هم از ایران رفته بودند. مردم ایران با همبستگی و اتحاد، علیه ستم‌کاری‌ها و ثروت‌اندوزی شاه قیام کرده بودند. آن‌ها روزشماری می‌کردند تا رهبر انقلابشان به میهن بازگردد. تا این‌که خبر دهان به دهان چرخید. روزنامه‌ها نوشتند: «امام خمینی فردا می‌آید.»
بالاخره روز دوازدهم بهمن رسید. مردم از صبح خیلی زود در فرودگاه مهرآباد تهران و اطراف آن منتظر هواپیمای امام بودند. ساعت نه و نیم صبح، هواپیما بر زمین فرودگاه فرود آمد. مردم انقلابی ایران به مناسبت برگشتن امام خمینی به وطن، در شهرهای مختلف جشن گرفتند.
امام خمینی پانزده سال در تبعید زندگی کرده بودند. تبعید یعنی دور کردن کسی از محل اصلی زندگی‌اش... ایشان بعد از سخنرانی‌هایشان علیه حکومت پهلوی، به دستور شاه از ایران تبعید شده بودند.



۲۱ بهمن

ولادت امام جعفر صادق(ع)

در هفدهم ربیع‌الاول سال هشتاد و سوم هجری قمری، در شهر مدینه نوزادی به دنیا آمد که نامش را جعفر گذاشتند. پیامبر(ص) در زمان خود سفارش کرده بودند که لقب این نوزاد را «صادق» بگذارند. صادق یعنی راستگو. سی و سه سال بعد از تولد، این کودک دوست داشتی، به مقام امامت رسید.

روز تولد امام صادق(ع) و جد بزرگوارشان حضرت محمد(ص)، در هفدهم ماه ربیع‌الاول است.





نویسنده: نقی سلیمانی
تصویرگر: سحر خراسانی

حکایتی از زندگی پیامبر اکرم (ص)

خانه‌ی ما

خانه‌ای که باشد، به آن خانه صفایی می‌دهد. این درخت هم خوب است. سایه‌اش، تکیه‌گاهش و از همه مهم‌تر، خرماهای خوشمزه‌اش!... خرماهای تازه‌ای که با دست خودت از درخت می‌چینی و می‌خوری... اصلاً یک مزه‌ی دیگر دارد. اما این نخل، مال ما نیست. نخل، صاحب دیگری دارد. راستش بابا دیگر پول نداشت که این درخت را هم بخرد. فروشنده‌ی خانه، درخت را به یک نفر دیگر فروخت!

اسم خریدار درخت، سمره است. قد بلند است. چهره‌اش استخوانی است و نگاه تند و بدی دارد.



سمره، اول‌ها در می‌زد و بعد می‌آمد توی خانه... البته نه با صدای بلند. به هر حال ما از در زدنش خبردار می‌شدیم. اما حالا هر وقت دلش بخواهد وارد خانه‌ی ما می‌شود. بدون که

اسم پدر من «سعد» است. ما تازه به این خانه آمده‌ایم... من، مادرم، خواهرانم و پدرم. پدرم، این خانه را به تازگی خریده است. خانه‌ای است در آخرهای شهر مدینه. جایی که شهر، رفته رفته به دشت می‌رسد. به این خانه که آمدیم، من و خواهرانم خیلی خوشحال شدیم. قبلاً خانه‌ای نداشتیم که مال خودمان باشد.

مادرم از بس که شاد بود، به خاطر خانه‌ی جدید، حلوا پخت و بین همسایه‌ها پخش کرد. خانه‌ی ما خیلی خوب است و حیاط با صفایی با چند درخت دارد.

خانه‌ی ما بزرگ نیست؛ اما خوب است. فقط یک اشکال کوچک دارد. یک درخت وسط حیاط خانه‌ی ما هست. یک نخل.

البته درخت، خیلی چیز خوبی است. در هر

پدرم می گوید: نخل او را بخر.
 پدر جواب می دهد: ندارم... نمی توانم.
 پدرم نمی داند چه کند. چه طوری به سمیره بفهماند
 که این جا خانه ی ماست.
 - خدایا! از دست این ظالم زبان نفهم چه کنم؟!
 مادرم می گوید: به پیامبر بگو... از ایشان راه و چاره بخواه...
 از او کمک بگیر.



پیامبر خندان است. بعد از نماز، چهره اش با لبخندی روشن
 است. با مردم، نرم نرم حرف می زند. اما این ماجرا را که می شنود
 از خشم سرخ می شود. با این حال جلو خشم خود را می گیرد.
 پدرم می گوید: این مرد، سرزده داخل خانه ی من می شود.
 به او بگویید بدون اطلاع و سرزده وارد نشود تا خانواده ی من
 در امان باشند.

پیامبر به جمعیت نگاه می کند. بعد سمیره را صدا می زند.
 - سعد از تو شکایت دارد. می گوید تو بدون اطلاع وارد
 خانه ی او می شوی. بعد از این اجازه بگیر و بی اطلاع و اجازه
 داخل نشو.

سمیره می گوید: درخت، مال خودم است. اختیارش را دارم.
 آیا وقتی کسی می خواهد سوار شترش شود، از دیگران اجازه
 می گیرد؟!

پیامبر می گوید: پس، درخت را بفروش.
 سمیره می گوید: درخت خیلی خوبی است. از من نخواهید
 آن را بفروشم.

پیامبر می گوید: دو برابر پول درخت را بگیر.
 - نه.

- سه برابر پول درخت را بگیر.
 - نه!

پیامبر می گوید: اگر این کار را بکنی، در
 بهشت برای تو درختی خواهد بود.
 سمیره سینه اش را جلو می دهد و می گوید: نه!
 پیامبر می گوید: ای سمیره، تو مردی زیان رسان و سخت گیری
 در اسلام زیان رساندن و ایجاد تنگنا برای دیگران،
 وجود ندارد.

بعد به پدرم می گوید: برو آن درخت خرما
 را از خاک جدا کن تا این مرد، آن را
 ببرد و در جای دیگری بکارد.



در بزند و اجازه بگیرد... او صاحب نخل است و می آید تا به
 درختش سر بزند. اما این جا خانه ی ماست.



پدرم به سمیره یادآوری می کند که: این کار درست نیست.
 زن و دخترانم را ترسانده ای!... بهتر است با صدای بلند خبر
 بدهی تا آن ها به اتفاق بروند. بعد تو وارد خانه شوی و به درخت
 خودت رسیدگی کنی.

پدرم از او خواهش می کند. آن هم با زبان نرم و مهربانی.
 سمیره سری تکان می دهد. زیاد اعتنا نمی کند.



امروز باز سمیره، سر زده به داخل خانه می آید.
 می گوید: این نخل، درخت خودم است. من جز حق خودم
 چیزی نمی خواهم. دلم می خواهد به درختم سر بزنم. مادرم به

شهرام شفیع
تصویرگر: ندا عظیمی

پاپچه و مهربان!



یک شب سرد و برفی بود. من داشتم مسئله‌های ریاضی‌ام را حل می‌کردم. مادرم جلو تلویزیون نشسته بود و داشت لواشک می‌خورد. بابونه داشت تمرین می‌کرد. می‌خواست یاد بگیرد چه طور لواشک بخورد، بدون این که ده انگشتش به هم بچسبد!... زن عمو هم توی آشپزخانه مشغول پختن سیرابی با پیاز و لپه بود. همین موقع، یک نفر زنگ موزه (یعنی همان خانگی ما) را زد. عموجان از توی دستشویی طبقه‌ی بالا، فریاد زد: «یک نفر جواب آن آیفون لعنتی را بدهد... من سه کیلو لواشک خورده‌ام... بنابراین باید چهل و پنج دقیقه این

جا بمانم!»

مامان با شنیدن این جمله، نگاهی به لواشک خیس و برّاق خودش انداخت. بعد، چشم‌هایش را بست و آن را به یک طرف پرتاب کرد. لواشک، رفت و به دماغ مجسمه‌ی ملکه‌ی الیزابت چسبید. من گفتم: «نگاه کنید... زیباتر شد!»

- اگر کسی با من کار داشت، بگوئید عموجان دچار بیماری اسهال شده و چهل و پنج دقیقه‌ی دیگر می‌آید بیرون. زن‌عمو، تا کمر از دریچه‌ی آشپزخانه بیرون آمد و داد زد: «آقای محترم، لازم نیست بگویی چه قدر آن جا کار داری!... فقط باید آخرش دست‌هایت را با آب گرم و صابون بشویی!»

- خودت گفتی که هر وقت می‌خواهم دیر به خانه برگردم، باید خبر بدهم!

زن‌عموی چاق و مهربان، از شدت عصبانیت، نفسی طولانی و عمیق کشید. با این کار، آن قدر بزرگ شد که توی دریچه‌ی آشپزخانه گیر کرد! من، دفترچه‌ی ریاضی به دست، دویدم و گوشی آیفون تصویری را برداشتم. پشت در بزرگ موزه، مرد قد کوتاهی بود که کیف دستی‌اش را بغل کرده بود.

- کیه؟

- ببخشید... این جا منزل عموجان است؟

قبل از این که جواب بدهم، عموجان فریاد زد: «کیه؟... بالاخره می‌گوئید کیه یا نه؟... اگر سه کیلو لواشک را یک جا نخورده بودم، می‌توانستم با پاهای خودم تا دم آیفون بیایم... حتی می‌توانستم بروم بیرون و قدم بزنم!»

من به آیفون تصویری نگاه کردم و به مردی که پشت در بود، گفتم: «بله... این جا خانگی عموجان است... اما عموجان چهل و پنج دقیقه‌ی دیگر می‌آیند بیرون.»



کرده؟... خیلی هم یواش یواش
راه می‌رود؟... مثل لاک پشتی
که آرام‌بخش خورده باشد؟!»
گفتم: «بله... کیف دستی‌اش
را توی بغلش گرفته.»

عموجان گفت: «جانمی جان...
خود دکتر است!... من و او با هم

به خدمت سربازی رفته بودیم... با این حال

بگو کارت شناسایی‌اش را نشان بدهد... این روزها دکتر
قلابی زیاد شده!»

گفتم: «عموجان، دلتان خیلی برای دوستان تنگ
شده؟... می‌خواهید در را برایش باز کنم؟»

- گوش کن بچه... من عجله دارم... از دکتر پیرس
صدای روده‌های عموجان چه طور درمان می‌شود... بگو:
در شکم عموجان، سر و صدای غیر قابل تحملی می‌آید.

مثل سر و صدای مجلس نمایندگان هنگ کنگ!»

من دوباره آمدم پایین و سؤال پزشکی عموجان را از
دکتر پرسیدم.

دکتر که زیر برف داشت از سرما می‌لرزید، شال گردنش
را جلو دهانش گرفت. بعد جواب داد: «باید صدا را با
گوشی طبی بشنوم... با چند ضربه‌ی کوچک به اطراف
ناف هم خیلی چیزها معلوم می‌شود. البته برای دیدن

ناف، اول باید بیایم داخل!»

بله... من دوباره گوشه را گذاشتم و از پله‌ها دویدم
بالا... بعد درباره‌ی ناف و بقیه‌ی چیزها برای عموجان
توضیح دادم.

- باید به ناف ضربه بزنند؟... این چه جور دکتری است؟...!

شاید یک نفر ناف نداشته باشد!

زن عمو هن و هن کنان گفت: «عزیز دلم، بگذار دکتر
بیاید تو... خودت هم بیا بیرون... برایت سیرابی درست

مرد کیف به بغل، نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و
گفت: «چهل و پنج دقیقه؟... باز هم لواشک!... وقتی
عموجان در خوردن لواشک زیاده‌روی می‌کند، دستگاه
گوارشش چهل و پنج دقیقه‌ی پر از زد و خورد را می‌گذراند...»

مثل نیمه‌ی دوم فوتبال!»

من پرسیدم: «شما از کجا می‌دانید که عموجان سه کیلو
لواشک خورده؟!»

- من دکترم پسر جان... دوست قدیمی عموجان هم
هستم... البته پانزده سال است که من و او همدیگر را
ندیده‌ایم.

- معذرت می‌خواهم... شما باید برای دیدن عموجان
چهل و پنج دقیقه صبر کنید... یعنی به اندازه‌ی سه کیلو
لواشک!

- اشکالی ندارد... در این پانزده سال، به اندازه‌ی چهل هزار
کیلو لواشک صبر کرده‌ام!

بعد از این حرف‌ها، گوشه‌ی آیفون را گذاشتم سر جایش.
رفتم پشت در دستشویی و گفتم: «عموجان، یک نفر
آمده، می‌گوید من دکترم و پانزده سال است عموجان
را ندیده‌ام.»

- طرف چه شکلی است؟

- قدش کوتاه است... مثل آن آقای است که ساندویچ
فروشی دارد.

- گفتمی شکل فروشنده‌ی ساندویچی است؟... چه
جالب!... اما من هرگز فروشنده‌ی ساندویچی را ندیده‌ام...!

چون او همیشه پشت یخچال است!

زن عمو با ملاقه‌ی چوبی‌اش از آشپزخانه آمد بیرون و به
عموجان گفت: «عزیز جان، وقتی آمدی بیرون، برای حرف
زدن وقت هست.»

عموجان گفت: «بگو ببینم، آن مرد کیف دستی‌اش را بغل



زن عمو به من گفت: «از دکتر دعوت کن بیاید داخل... هر کس بود، تا الان به خانه اش برگشته بود... اما امروز به خاطر بارش برف فرودگاه را بسته اند!»

عموجان گفت: «به دکتر بگو چربی و قند خونم در یک مورد دیگر هم بالا می رود... وقتی سوار چرخ فلک می شوم!» مامان یک لیوان آب با قرصش خورد و گفت: «بیرون خیلی سرد است... درست نیست به خاطر سؤالات پزشکی، مهمان را پشت در نگه داریم... کسی که پشت در ایستاده آدم است، نه کتاب پرسش و پاسخ های پزشکی!»

عموجان از همان جا داد زد: «چرا دکتر جواب سؤالم را نداد؟... حتماً من بیماری بدی دارم... درست فهمیده ام؟... زود باشید بگوئید چند روز دیگر زنده می مانم... اگر تا دوشنبه زنده بمانم خیلی خوب است... دوشنبه ها بلیت سینما نیم بها می شود!»

زن عمو ملاقه اش را به طرف من گرفت و گفت: «همین الان در را باز کن... حتی اگر لازم باشد از عموجان طلاق بگیرم!»

من دکمه ای آیفون را فشار دادم. دکتر یواش یواش از پله های موزه بالا آمد. کیف دستی اش هم توی بغلش بود. البته تمام لباس هایش پاره پاره شده بود. شلوار و موهایش خیس بود. فک هایش از سرما می لرزید. شال گردن قشنگ و چارخانه اش هم دیگر دور گردنش نبود.

مادرم با دیدن دکتر جیغی زد و به اتاق خودمان فرار کرد. دکتر گفت: «پنج سگ ولگرد به من حمله کردند... با این که کارت شناسایی پزشکی ام را به آنها نشان دادم!... بعدش افتادم توی جوی آب جلو موزه... بعد چند نفر

کرده ام. می دانم عاشق این غذا هستی. امشب یک مهمان تحصیل کرده هم داریم... پس کت شلوار بپوش و دو طرف سرت را شانه بزن.»

- لازم نیست یاد آوری کنی خانم جان... من خودم هر وقت سیرابی داریم، کت شلوار می پوشم!... تو، بچه ای مردنی! برو از دکتر پرس سرگیجه ای عموجان به خاطر چی است... بگو هر وقت به پاچه ای گوسفند مرپا می مالد و می خورد، کمی احساس سرگیجه می کنی!

مامان به طرف آشپزخانه دوید تا به سرعت قرص ضد تهوع بخورد.

چاره ای نبود. من سؤال پزشکی عموجان را مطرح کردم. برف شدیدتر شده بود. دکتر با دقت و بدون هیچ حرکتی به پرسش پزشکی گوش داد. جداً مثل آدم برفی شده بود!

- پاچه ای گوسفند با مرپا، غذای مناسبی نیست... چون هم چرب است و هم قند زیادی دارد... فکر کنم مزه اش هم مثل یک قورباغه ای لیز باشد!... به هر حال، سرگیجه ای عموجان به خاطر بالا رفتن چربی و قند خون است. با این توضیح، من از پله ها بالا رفتم. چند ضربه به در زدم و دربارهی چربی و قند، چیزهایی به عموجان گفتم.





دزد آمدند کیغم را بگیرند... اما من آن را محکم گرفته بودم... این بود که شال گردنم را بردند!... آن شال گردن یادگاری پدرم بود.

عموجان با دست‌های خیس دکتر را بغل کرد و چند ماچ گنده به لپ‌هایش چسباند. دکتر با ناراحتی، جای دست‌های خیس عموجان را روی گردن خودش پاک کرد. عموجان گفت: «ناراحت نشو رفیق... من فقط وقتی که بخواهم موز بخورم دست‌هایم را خشک می‌کنم!»

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت: «بگذریم عموجان... برای دیدن تو از ساحل تا این جا پیاده آمدم.» عموجان وسط سرش را با انگشت شست خاراند. بعد گفت: «دکتر، تو خیلی جوان مانده‌ای... وقتی من و تو با هم سرباز بودیم، من از تو قوی‌تر بودم. به خاطر همین، نمی‌گذاشتم توی لیوان چایت، شکر بریزی!... الان تو از من بیست سال جوان‌تر به نظر می‌رسی... اگر همین‌طور به جوان شدن ادامه بدهی، دفعه‌ی بعد باید برای یک خرگوش پشیمی بخرم!»

دکتر گفت: «عموجان عزیز، تو با پدر من هم سن و سال بودی... تو و پدرم با هم به سربازی رفته بودید... من پسر مرحوم دکتر هستم... بعد از مرگ پدرم، تو مریض من بودی. یک بار من تخم‌مرغ آب‌پز درسته را با کمک پرستار از گلویت بیرون آوردم!... بعد با هم دوست شدیم!» پس پدرت مرده؟... یعنی دیگر نمی‌شود برایش کاری کرد؟... تو چه جور دکتری هستی؟... نمی‌شود به سنگ قبرش تنفس مصنوعی بدهی؟!

زن عمو دست‌هایش را با پیشبند صورتی‌اش خشک کرد. بعد گفت: «عموجان، حواست کجاست؟... از دست دکتر کاری بر نمی‌آید.»

عموجان گفت: «دکتر الان فقط می‌تواند سیرابی بخورد!» وقتی حال مامان بهتر شد، من و بابونه کاسه‌ها را روی میز چیدیم. زن عمو هم ظرف سیرابی را با بخار فراوان آورد. دکتر با حرکتی آرام چنگالش را توی یک تکه سیرابی فرو کرد. بعد با لذت فراوان، آن را توی دهانش گذاشت. مامان پرسید: «پدرتان کی از دنیا رفتند؟»

- یک شب یک نفر از پنجره آمده بود توی خانه... پدرم از ترس سگته کرد و از دنیا رفت. طرف

آمده بود از پدرم بپرسد روزی چند تا قرص جوشان بخورد! عموجان گفت: «من هم یک سؤال پزشکی داشتم دکتر... چرا پاهای من این قدر بو می‌دهد؟!... یک بویی مثل... مثل... مثل سیرابی!»



اشتباه عموجان به ما یاد می‌دهد:

هر کاری را باید در جای مناسب خودش انجام داد. هر حرفی را باید در زمان مناسب خودش گفت.



حکومت ایلخانی

پایتخت‌ها:
تبریز، مراغه و سلطانیه

مغول‌ها ۸۰۰ سال پیش به ایران حمله کردند

ایران پیش از حمله‌ی مغول

هشتصد سال پیش، خوارزمشاهیان در ایران حکومت می‌کردند. مردم زندگی پیشرفته‌ای داشتند و توانسته بودند شهرهای بزرگی بسازند. در هر شهر، کتاب‌خانه‌ها، مدرسه‌ها و مساجد بزرگ و زیبایی دیده می‌شد. دانشمندان بزرگی در ایران زندگی می‌کردند.

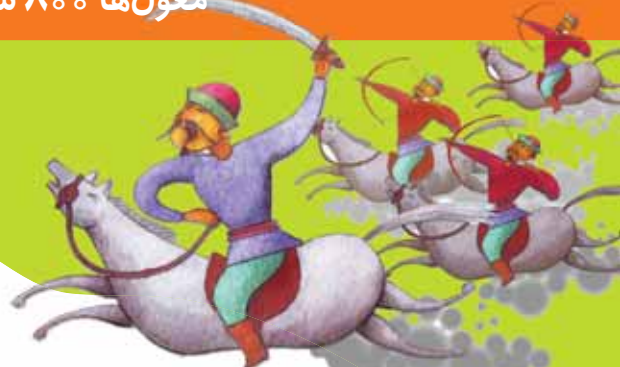


چنگیز خان

مشهورترین وحشی تاریخ

بالاخره یک نفر در بین مغول‌ها پیدا شد که زورش به همه‌ی قبیله‌ها رسید. پدرش اسم او را «تموچین» گذاشته بود. او بعداً اسم خودش را گذاشت چنگیز. مغول‌ها به او می‌گفتند خان بزرگ. بعدها به او گفتند: قاآن.

چنگیز خان بعد از این که شهر پکن در چین را تسخیر کرد، با ایران همسایه شد. او دوست داشت با ایرانیان تجارت کند، اما سلطان محمد خوارزمشاه دوست نداشت. چنگیز خان چهارصد و پنجاه نفر را به همراه انواع کالا به ایران فرستاد. وقتی آن‌ها به شهر مرزی اترار رسیدند، سلطان محمد، دستور داد همه‌ی آن‌ها را بکشند و کالاهایشان را از آن‌ها بگیرند. یک نفر از مغول‌ها که زبل‌تر بود فرار کرد. بعد هم همه چیز را برای چنگیز تعریف کرد.



مغول‌ها چه کسانی بودند؟

مغول‌ها، لوس و نتر و سواسی نبودند! اما شورش را در آورده بودند... اگر چیزی برای خوردن گیر نمی‌آوردند، شیش سرشان را می‌خوردند. گاهی برای تنوع، گوشت موش، گربه یا سگ هم می‌بختند. آن‌ها هر جانوری را که در اطرافشان می‌جنبید، به عنوان شام انتخاب می‌کردند!

مغول‌ها دامدار بودند. شتر و گوسفند واسب داشتند. ولی خیلی وقت‌ها خشکسالی پیش می‌آمد و هیچ موجود زنده‌ای هم برای خوردن پیدا نمی‌شد. بنابراین به قبیله‌های یکدیگر حمله می‌بردند و با دزدی از هم، روزگار می‌گذراندند. آن‌ها عاشق بیابان و صحرا بودند و از شهرها نفرت داشتند. مغول‌ها با هم متحد نبودند. یعنی یک رهبر مشترک نداشتند.

همه‌ی شپش‌های
سرم را خورده‌ام،
ولی هنوز گرسنه‌ام!



چرا گریه
می‌کنی عزیزم؟

مشهورهای دوران ایلخانی



خواجه نصیرالدین طوسی: او ریاضی‌دان و ستاره‌شناس بزرگ ایرانی بود که وزیر هلاکوی مغول شد. می‌گویند هلاکو بدون اجازه‌ی خواجه نصیر آب نمی‌خورد.

سعدی: شاعر و نویسنده‌ای شیرازی بود. به او می‌گویند: استاد سخن... بوستان و گلستان، کتاب‌های مشهور سعدی هستند...



مولوی: او شاعر بزرگی بود. نام کتاب مشهور او «مثنوی معنوی» است. داستان‌های این کتاب خیلی شیرین است.



حافظ: مشهورترین شاعر ایران است.

اولین اسکناس دنیا: گیخاتو، یکی از شاهان تنبل و خوشگذران مغول بود. در زمان او برای اولین بار در دنیا پول کاغذی (اسکناس) اختراع شد. نام آن را «چاو» گذاشتند. ولی مردم آن را به چشم کاغذ پاره می‌دیدند و نمی‌توانستند ارزش یک سکه‌ی نقره را با یک کاغذ معمولی برابر بدانند. بنابراین اسکناس‌ها جمع شد!

بناهای مشهور

گنبد سلطانیه: غازان خان شهری به نام سلطانیه ایجاد کرد. ایرانی‌ها گنبد زیبایی در این شهر ساختند. غازان، در همان جا دفن شده است.

رصدخانه‌ی مراغه: در زمانی که شهر مراغه پایتخت ایلخانان بود، به دستور خواجه نصیرالدین طوسی رصدخانه‌ای ساخته شد که مانند آن، در دنیا وجود نداشت. رصدخانه، محلی است که در آن به ستاره‌شناسی می‌پردازند.



رصدخانه‌ی مراغه



گنبد سلطانیه

ایرانیان در حکومت

کم کم وزیران و مشاوران ایرانی، وارد حکومت ایلخانان شدند. آن‌ها با زیرکی نگذاشتند که خونریزی و خرابی‌های بیشتری صورت بگیرد. مغول‌ها به تدریج مسلمان شدند. به جای آن که مسجدها و مدرسه‌ها را خراب کنند، خودشان هم مسجد و مدرسه و حمام عمومی می‌ساختند. به سفارش وزیران ایرانی، کتاب‌های مهمی با هزینه‌ی حاکمان مغولی نوشته شد.

مشهورترین حمله به ایران

چنگیزخان، با دویست هزار مغول خونخوار به ایران حمله کرد. در این حمله، مهم‌ترین شهرهای ایران با خاک یکسان شدند، شهرهایی مثل: بخارا، سمرقند، نیشابور، مرو و...

آن‌ها انسان‌ها، حیوانات و خانه‌ها، کتاب‌خانه‌ها و مسجدها را از بین می‌بردند. مغول‌ها بیشتر شهرها و روستاهای ایران را ویران کردند. ایرانی‌ها تا سال‌ها خواب راحت نداشتند.

جلال‌الدین، فرزند محمد خوارزمشاه، در مقابل مغولان ایستادگی کرد و در چند جنگ آن‌ها را شکست داد. اما در آخر مغول‌ها بر همه‌ی ایران مسلط شدند. خود سلطان محمد خوارزمشاه هم فرار کرد بعد، در جزیره‌ی آبسکون در دریای خزر از تنهایی و غصه مُرد.



سکه‌ی ایلخانی

حکومت ایلخانی

چهل سال بعد، یک مغول زردپوست دیگر، به نام هلاکو به ایران حمله کرد. هلاکو نوه‌ی چنگیز بود. ولی این بار مغولان آزار کمتری به مردم رساندند. با این حمله، دوران حکومت عباسیان پس از پانصد سال به پایان رسید. مغول‌ها در ایران سلسله‌ای به نام ایلخانی تشکیل دادند. ایلخانان از حکومت مرکزی مغولستان پیروی می‌کردند. آن‌ها در حدود هشتاد - نود سال بر ایران حکومت کردند. ایلخان یعنی کسی که رییس و بزرگ ایل است. سپاهیان مغول، گاهی برای گرفتن مالیات، کشاورزان را شکنجه می‌دادند. مردم ایران تا سال‌ها پس از حمله‌ی مغولان، افسرده و ناراحت بودند.

دریای پارس

هنقارما

الناز قلی زاده

پرنده‌ها دندان ندارند! خداوند به جای فک و دندان، به پرنده‌ها منقار داده است. این منقار بسیار سبک وزن است؛ چون پرنده‌ها پرواز می‌کنند و باید سبک باشند. شکل منقار هر پرنده، مناسب با غذا و محیط زندگی اوست. در این شماره‌ی رشد دانش‌آموز با منقارها، شکل‌ها و کارهایشان آشنا می‌شویم.



پرنده‌ی آب شکاف می‌تواند با منقارش ماهی را از روی سطح آب بگیرد. منقار پایینی، بلندتر است. او آن را داخل آب قرار می‌دهد و حرکت می‌کند تا ماهی‌های نزدیک به سطح آب را بگیرد.



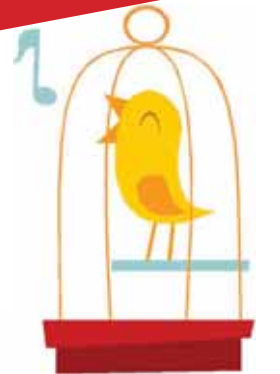
منقار ضخیم و مخروطی شکل **سهره** برای شکستن پوست دانه‌های محکم مناسب است.



پرنده‌ی شهدخوار؛ منقاری خمیده دارد. منقاری بلند و لوله‌ای شکل برای پیرون کشیدن شهد گل‌ها.



مگس‌گیر سینه‌سرخ، حشره می‌خورد. منقار این پرنده مناسب گرفتن حشرات است.

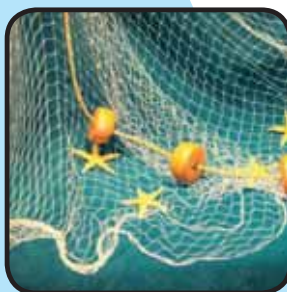


نگذار منقارت بلند شود!

ما فقط سطح منقار پرندگان را می‌بینیم. جنس این لایه‌ی بیرونی منقار، مثل ناخن ما از جنس کراتین است. اگر این پوشش بشکند و ترک بردارد، دوباره درست می‌شود. منقار بر اثر کار و تغذیه، ساییده می‌شود. اما دوباره رشد می‌کند. حتماً پرنده‌های زندانی در قفس را دیده‌اید. این پرنده‌های اسیر، در طبیعت به دنبال غذا نمی‌روند. به همین علت منقارشان بلند می‌شود. آن‌ها هم منقارشان را به هر جا می‌سایند تا کمی کوتاه شود!

پرواز راحتتر

پرنندگان منقارهایی سبک دارند. سبک بودن منقار به آن‌ها کمک می‌کند تا راحت پرواز کنند. منقارها به طرف جلو، نازک‌تر و تیزتر می‌شوند. مثل نوک هواپیماها و کشتی‌ها. این شکل منقار در پرنندگان، به آن‌ها کمک می‌کند تا راحت‌تر پرواز کنند. یعنی در برابر هوا مقاومت کمتری داشته باشند.



کیسه‌ی پایین منقار پلیکان‌ها برای گرفتن ماهی‌ها مناسب است. پلیکان مقدار زیادی آب و ماهی وارد منقارش می‌کند و آن را می‌بندد. بعد، کم کم آب را خارج می‌کند. آن وقت ماهی‌ها می‌مانند و شکم او!



فلامینگو می‌تواند با منقارش آب را تصفیه کند. یعنی جلبک‌ها و جانوران ریز آب را بخورد.



دارکوب منقاری قوی دارد. او منقارش را به تنه‌ی درختان می‌کوبد. پوست درخت با این کار سوراخ می‌شود. سپس دارکوب با زبان بلندش، حشرات را شکار می‌کند.



پرنده‌ای به نام **پاکلان**، با نوک تیز و نیزه‌مانندش، ماهی و قورباغه شکار می‌کند.



منقار را ببین غذا را بشناس!

اگر با دقت به منقار پرنده‌ها نگاه کنیم، می‌توانیم غذایشان را حدس بزنیم. وقتی غذای پرنده‌ای را بدانیم، محل زندگی‌اش را هم حدس می‌زنیم. پرنندگان با منقارهایشان غذا می‌خورند، لانه می‌سازند یا شکار می‌کنند.



توکا منقاری بلند و قوی دارد. او با منقارش برگ‌ها و شاخه‌ها را کنار می‌زند. سپس میوه‌ها را از شاخه می‌چیند. به بالا پرتاب می‌کند و می‌خورد.



منقار **عقاب‌ها** برای پاره کردن طعمه مناسب است. اما مثل یک دستگاه چندکاره عمل می‌کند. سر منقار، مثل سوراخ‌کننده (دریل) است. بعد که منقار باز می‌شود، مثل قیچی عمل می‌کند. انتهایش هم مثل انبردست و اره است.

سرری



حسین شهوردی

جدول اعداد

	×		÷	∧	≡	۳
+		+		+	≡	
	×		-		≡	۷
÷		-		-	≡	
	+	۵	×		≡	۳۶
≡		≡		≡		
۱		۸		۷		

خانه‌های خالی را با عددهای مناسب پر کنید. طوری که جواب‌های افقی و عمودی درست باشد.

بازی جزیره‌ها

هر دایره، یک جزیره است. هر جزیره را با خط‌های افقی — یا عمودی به جزیره‌های دیگر وصل کنید.

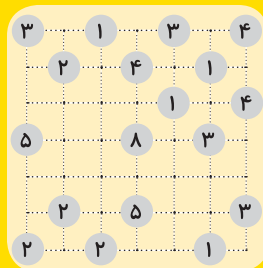
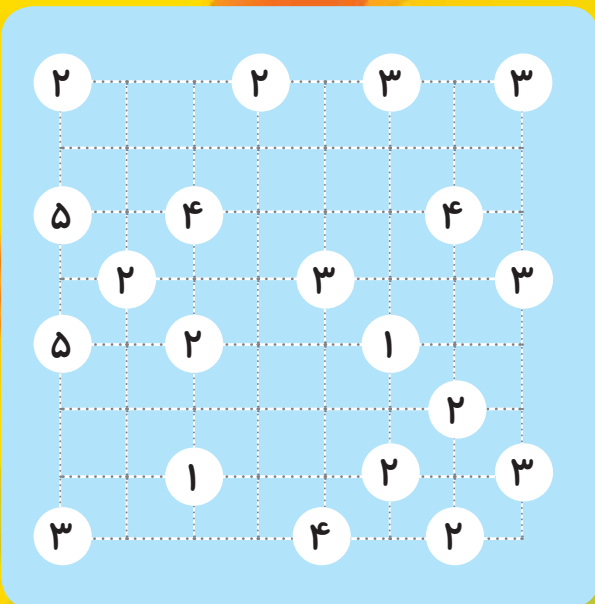
تعداد خط‌های هر جزیره باید با شماره‌ی جزیره مساوی باشد.

بین هر دو جزیره، نباید بیشتر از دو خط باشد.

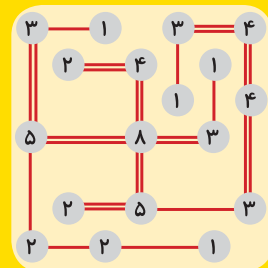
خط‌ها نباید از روی جزیره یا از روی خط دیگر عبور کند.

خط‌ها باید مستقیم باشند.

حتماً به مثال توجه کنید!



مثال



جواب مثال

چیستان = چیست آن؟!

- ۱ در رشت اولم، در اراک دوّم، در تهران سوّم. روز را شروع می‌کنم و کار را تمام!
- ۲ در من هست، در تو هست، در ما نیست!
- ۳ دو پرنده در یک کلمه!



راهروهای پیچ در پیچ

سیدرسول میردامادی

پاکت بسازیم



- 👉 روی یک مقوّا به اندازه‌ی الگو، شکل پاکت را بکشید.
- 👉 خط‌های کامل را با قیچی ببرید.
- 👉 از روی خط‌چین‌ها تا بزنید.
- 👉 لبه‌های داخل پاکت را با چسب مایع به هم بچسبانید.

پاسخ سرگرمی‌ها در صفحه‌ی ۳۱

هر چه که بیند دیده، خدایش آفریده

میمون‌ها ۶ میلیون سال پیش به‌وجود آمده‌اند. شامپانزه هم نوعی میمون است. شامپانزه‌ها با هوش زیادشان، همیشه برای انسان‌ها جالب بوده‌اند.



شامپانزه‌ها می‌توانند فکر کنند. می‌توانند برای مشکلاتشان راه‌حل پیدا کنند. می‌توانند چیزهایی را که قبلاً یاد گرفته‌اند، دوباره به یاد بیاورند.



سحر جیری



شامپانزه، مثل بقیه میمون‌ها، چنگال‌های محکمی دارد. چشم‌های او در کنار هم قرار دارند، با این چشم‌ها او می‌تواند جاهای دور را خوب ببیند. بدن شامپانزه برای زندگی روی درختان، مناسب است.





او بلد است که چه طور آجیل بشکند. یعنی دو تا سنگ سخت پیدا میکند. یکی برای تکیه‌گاه و یکی هم به جای چکش! برای این کار، هماهنگی بین چشم‌ها و دست‌ها، لازم است. شامپانزه می‌داند چه جور ضربه بزند تا پوسته‌ی آجیل بشکند؛ اما مغزش خرد نشود!



این شامپانزه‌ی مادر نمی‌تواند چکش پیدا کند. یک شامپانزه‌ی دیگر مشغول شکستن آجیل است. مادر به طرف او می‌رود تا چکش او را قرض بگیرد. شامپانزه‌ی مهربان، قبول می‌کند.



میمون‌ها ۶ میلیون سال روی کره‌ی زمین زندگی کرده‌اند و خیلی چیزها یاد گرفته‌اند.

* با تشکر از خانم صفورا زواران حسینی، کارشناس محیط زیست



این مورچه‌خوار نیست. یک شامپانزه‌ی گرسنه است که دلش یک سیخ مورچه می‌خواهد! او نزدیک لانه‌ی مورچه‌ها می‌نشیند. بایک چوب نازک آن‌ها را بیرون می‌کشد و می‌خورد!



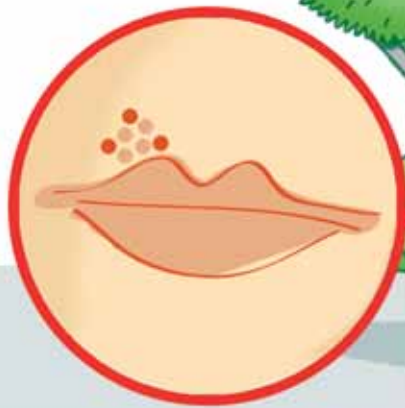
او این کارها را از بچگی یاد گرفته است. بچه‌شامپانزه‌ها هر قدر بازیگوش باشند، باز هم حواسشان به کارهای بزرگ‌ترها هست. آن‌ها خیلی سریع یاد می‌گیرند. البته اگر تا هشت سالگی کارها را یاد نگیرند، دیگر هیچ وقت یاد نمی‌گیرند!



شامپانزه‌ها اجتماعی‌اند و دوستی‌های طولانی دارند. آن‌ها برای کارهایشان برنامه‌ریزی می‌کنند. می‌توانند به دیگران چیزهایی یاد بدهند.

تبخال

نرگس الهیاری
تصویرگر: سام سلماسی



باز روی لبم احساس سوزش و خارش می‌کنم. تاول‌های ریز قرمزی گوشه‌ی لبم درآمده است.

چرا جلو دهانت دستمال گرفته‌ای؟

نه... فکر نمی‌کنم آفت باشد. مادرم می‌گوید تبخال است.

آخی... فکر کنم آفت زده‌ای.

بیشتر مردم، این ویروس را در بدن خودشان دارند. اما فقط در بعضی افراد، این ویروس فعال می‌شود.

پس چرا من هیچ وقت تبخال نمی‌زنم؟

تبخال، از ویروسی به نام هرپس سیمپلکس به وجود می‌آید. این ویروس خیلی راحت از شخصی به شخص دیگر سرایت می‌کند.



در برابر نور مستقیم و شدید آفتاب قرار گرفتن

مادرم همه چیز را درباره‌ی تبخال به من گفته است... انسان در یکی از این شرایط ممکن است تبخال بگیرد:

پریدن ناگهانی از خواب و یا ترسیدن

ضعف سیستم ایمنی بدن مثلاً در موقع سرماخوردگی و تب

برای جلوگیری از بیماری تبخال

پس از خوب شدن تبخال، مسواک خود را عوض کنید. مسواک قبلی را دور بیندازید.

هنگام استفاده از خمیر دندان، مراقب باشید سر خمیر دندان با مسواک تماس نداشته باشد.

به تبخال دست نزنید و سعی نکنید آن را بکنید!

دستهایتان را مرتب با آب و صابون بشوید.



خوردنی‌هایی که تبخال را دور می‌کنند



سیب و گلابی



ماهی و مرغ



زردآلو



شیر و پنیر



خوردنی‌هایی که ممکن است تبخال بیاورند



شکلات



قهوه

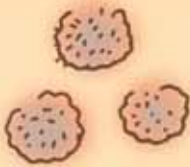


بادام زمینی

زندگی‌نامه‌ی تبخال!

روز نهم تا دوازدهم: زخم از بین می‌رود.

روز پنجم تا ششم: زخم‌ها خشک می‌شود و رویه می‌بندد.



روز چهارم: تاول‌ها پاره می‌شوند. زخم کم عمقی به جا می‌ماند. مسری‌ترین مرحله‌ی تبخال همین است.



روز دوم و سوم: مرحله‌ی تاول... چند تاول ریز پر از مایع ظاهر می‌شود.



دو روز اول: محل تبخال کمی قرمز رنگ می‌شود.

آقای دکتر به من یاد داده که باید با تبخال چه‌گونه رفتار کنم. اگر لازم باشد دکتر هم می‌روم.

سرما و دمای پایین، فعالیت و ویروس‌ها را کاهش می‌دهد. برای درمان تبخال از کیسه‌ی یخ استفاده کنید.

هر بار که تبخال می‌زنی، به دکتر مراجعه می‌کنی؟



با تشکر از دکتر احمد اسماعیلی نراقی

وقتی دوچرخه سواری می کنی، انگار دیگر دلت نمی خواهد پیاده شوی! رکاب زدن و جلو رفتن، خیلی لذت بخش است. دوچرخه، وسیله نقلیه ای پاک و بدون آلودگی است. بدون سر و صدا و مزاحمت برای دیگران. اما درباره دوچرخه و دوچرخه سواری هم باید چیزهای مهمی یاد گرفت.



اعظم اسلامی

دوچرخه

اندازه‌ی دوچرخه

دوچرخه باید اندازه‌ی دوچرخه‌سوار باشد. یعنی وقتی روی آن می‌نشینید، پنجه‌ی پایتان به زمین برسد. البته دوچرخه‌ی شما نباید برایتان کوچک باشد. اندازه‌ی طوقه‌ی دوچرخه‌ی مناسب برای بچه‌های ۱۰ و ۱۱ ساله، ۵۰ تا ۶۰ سانتی‌متر است. تنه‌ی دوچرخه باید محکم و از فلز مرغوب باشد.

مراقبت از دوچرخه

برای این که دوچرخه‌مان سالم بماند، باید هر ماه چرخ دنده‌ها و زنجیرها را روغن کاری کنیم. فشار باد لاستیک‌ها را هم باید تنظیم کنیم. مراقب باشیم باد لاستیک‌ها آن قدر کم نباشد که طوقه‌ها به زمین بخورد. آن قدر هم پر باد نباشد که نرمی لاستیک را از بین ببرد. دوچرخه را زیر باران و برف و نور مستقیم خورشید قرار ندهید.



وسایل و لباس دوچرخه‌سوار

- یک دوچرخه‌سوار حتماً باید کلاه ایمنی استاندارد داشته باشد. یادتان باشد که حتی برای یک لحظه هم بدون کلاه ایمنی دوچرخه سواری نکنید.
- پاچه‌های شلوار نباید به زنجیر دوچرخه بخورد. باید یک کفش ورزشی راحت و دستکش هم داشته باشیم.
- بندهای مخصوصی هست که پاچه‌های شلوار را جمع می‌کند. یعنی نمی‌گذارد شلوارتان لای زنجیر برود. برای این کار می‌توانید از کش هم استفاده کنید



انواع دوچرخه

انواع دوچرخه فراوان است. اما چند نوع دوچرخه هست که کاربرد بیشتری دارد:



دوچرخه‌ی کوهستان:

این دوچرخه‌ها برای مسیرهای سربالایی و سرپایینی‌ها مناسب‌اند. فرمان صاف و لاستیک‌های پهن و آج‌دار دارند. یک یا دو کمک فتر هم دارند.



نکات ایمنی دوچرخه‌سواری



- ⚠ از مسیرهای مناسب حرکت کنید. هرگز در جاده یا خیابان دوچرخه‌سواری نکنید.
- ⚠ در تمام مدت دوچرخه‌سواری، با هر دو دست فرمان دوچرخه را بگیرید. حتماً کلاه ایمنی داشته باشید.
- ⚠ هنگام دوچرخه‌سواری به موسیقی گوش نکنید.

کجا دوچرخه‌سواری کنیم؟

پارک‌ها، بعضی از پیاده‌روها و پیست‌ها معمولاً برای دوچرخه‌سواری مناسب‌اند. نظر بزرگ‌ترها در این مورد خیلی مهم است. شاید در خانه‌مان حیاط یا محوطه‌ی مناسبی برای دوچرخه‌سواری داشته باشیم.

خرید دوچرخه‌ی خوب

اول باید ببینیم دوچرخه را برای چه کاری می‌خواهیم... ورزش و بازی یا رفت و آمد؟... بعد ببینیم دوچرخه را برای چه مسیری می‌خواهیم. بهتر است دوچرخه‌ای که می‌خریم، بوق، چراغ و آینه بغل داشته باشد. چرخ‌ها هم گلگیر و کمک فتر داشته باشند. دوچرخه باید اندازه‌ی ما باشد. حتماً دوچرخه‌ای بخریم که خدمات پس از فروش و ضمانت داشته باشد.



دوچرخه‌ی بی ام ایکس:

برای پیست‌ها مناسب‌اند. افراد چهار ساله به بالا می‌توانند از آن‌ها استفاده کنند. این دوچرخه‌ها جان می‌دهد برای کارهای مهارتی و تکنیکی!



دوچرخه‌های شهری:

حالت نشستن روی آن‌ها برای دوچرخه‌سوار راحت است. برای رفت و آمد در شهرها مناسب هستند. فرمان صاف و لاستیک‌های ظریف دارند. این دوچرخه‌ها کمک فتر ندارند.



دوچرخه‌ی کورسی:

کورسی‌ها از دوچرخه‌های دیگر سبک‌ترند. به درد مسیرهای صاف و هموار می‌خورند و سرعت بیشتری هم دارند. کورسی‌ها، فرمان منحنی و لاستیک‌های باریک دارند. این دوچرخه‌ها دنده‌ای هستند.

یک کتاب پر از دایناسورها!

در این فرهنگ‌نامه، با انواع دایناسورها آشنا می‌شویم. این که هر کدام در چه زمانی زندگی می‌کرده‌اند، چه غذاهایی می‌خورده‌اند، در چه نوع آب و هوایی می‌زیسته‌اند و... البته اسم‌های دایناسورها آن قدر طولانی و عجیب و غریب است که باید برای گفتن آن‌ها تمرین کنیم. اسم‌هایی مثل هترودونتوسور یفورم یا یوسوروپودها!

در ابتدای کتاب، مطالبی درباره‌ی سنگواره‌ها و زمین می‌خوانیم. بعد، با پیدایش پرندگان آشنا می‌شویم. آن وقت سری به بدن دایناسورها می‌زنیم. این کتاب، اندک اندک ما را به دنیای دایناسورها نزدیک می‌کند. بعد از آن هم می‌رسیم به دوره‌ی نابودی آن‌ها و علت‌های آن. اما از همه جالب‌تر، کشف ردّ پاهای دایناسورها در ایران است.



نام کتاب:
فرهنگ‌نامه‌ی دایناسورها
نویسنده:
عرفان خسروی
تصویرگر ارشد:
محمدرسول حقانی
ناشر:
طلایی
تلفن: ۸۸۸۳۸۱۶۳

هنر زهره براننده‌تژاد



بهمن ۱۳۹۰ شماره ۵

شماره ۵ بهمن ۱۳۹۰

● هفتاد میلیون سال پیش، وزغی در باتلاق‌های ماداگاسکار زندگی می‌کرد که بچه‌دایناسور می‌خورد!!!

● تعدادی از دایناسورها، مثل انسان‌هایی که در خوردن گوشت زیاده‌روی می‌کنند، به بیماری نقرس دچار می‌شدند!

● بزرگ‌ترین نابودی در عمر زمین، ۲۵۰ میلیون سال پیش اتفاق افتاد. زمانی که در اثر توفان‌های وحشتناک، گاز دی‌اکسیدکربن انباشته شده در اقیانوس‌ها، آزاد شد.

● اثر شکستگی یا جای دندان، بازگو کننده‌ی حقایق جالبی درباره‌ی زندگی در میلیون‌ها سال قبل است.

● تمساح به مارمولک شبیه‌تر است یا به کیوتر؟!

● پرندگان نوعی از دایناسورها هستند که تا امروز روی زمین باقی مانده‌اند.

● تروسورها، پسر عموهای دایناسورها هستند.

● نخستین مهره‌داری که روی خشکی تخم گذاشت، جانوری شبیه سمندر یا مارمولک بود.

● چه چیز در دایناسورها وجود دارد که قلب بچه‌ها از تماشای این جانوران به تپش می‌افتد؟

● دوست دارید دایناسورشناس یا دیرینه‌شناس شوید؟

● بهترین جا برای پیدا کردن سنگواره‌ی دایناسورها کجاست؟

– رودخانه‌ها، مرداب‌ها یا ماسه‌زارها... البته به این شرط که لا شخورها به سراغش نرفته باشند.

● عده‌ای از دانشمندان، متخصصین شناخت ردپای دایناسورها هستند. یعنی می‌توانند از روی ردپاهای آن‌ها، سرعت حرکت، نوع گام برداشتن، زندگی اجتماعی و روابط شکار و شکارچی را بفهمند.

بخوانیم و لذت ببریم

محل کشف نخستین ردپای دایناسور ایرانی، اطراف کرمان بوده است.



پروردگار تو به زنبور عسل
وحی کرد که: از کوهها و درختان
و در بناهایی که [انسانها]
می‌سازند، خانه‌هایی برگزین.
قرآن کریم، سوره‌ی نحل، آیه‌ی ۶۸



گزارش از وحید پورافتخاری
عکاس: اعظم لاریجانی

بچه‌ها شیرینی را خیلی دوست دارند. اما خوب است بدانید
که بهترین شیرینی دنیا، عسل است. عسل برای سلامتی ما بسیار مفید است. عسل یک
هدیه‌ی خوب از طرف حشره‌ای کوچک به نام زنبور است. تعداد زیادی زنبور عسل،
توی یک کندو (همان خانه‌ی زنبور عسل) جمع می‌شوند تا عسل درست کنند. زنبور
عسل، همیشه بین گل‌ها و کندویش در رفت و آمد است. او هدیه‌ی خوشمزه‌اش را با
شهد گل‌ها درست می‌کند.



عسل از کجا می‌آید؟

زنبورهای

عسل، هر روز، بارها برای

جمع کردن شهد گل‌ها به باغ‌ها و

گلستان‌ها می‌روند. آن‌ها جای شهدهای خوشمزه‌ی گل‌ها
را به هم یاد می‌دهند. وقتی هم که به اندازه‌ی کافی شهد گل‌ها
را جمع کردند، به کندو برمی‌گردند. این رفت و برگشت،
همین‌طور ادامه دارد!

زنبورها، شهد گل‌ها را در خانه‌های شش ضلعی توی
کندو می‌ریزند. زنبورهایی هم در کندو هستند که این شهدها
را می‌خورند. بعد به صورت عسل، دوباره سر جایش می‌ریزند.
با این کار، شهدها سفت‌تر و غلیظ‌تر می‌شود. کم‌کم شهدها
عسل می‌شود. آن وقت، زنبور، در خانه‌های
شش ضلعی را با موم می‌بندد.

فایده‌های عسل

در عسل

ویتامین‌های زیادی وجود دارد.
عسل گوارش غذا را کامل می‌کند. در
عسل، پروتئین و آهن هم وجود دارد.
از قدیم، انسان برای درمان بسیاری از
بیماری‌هایش، عسل خورده است. عسل یک
خوراکی سالم و پر انرژی برای بچه‌هاست.

شربت عسل

با عسل می‌شود از سرماخوردگی پیشگیری کرد. با یک لیوان آب جوش، یک قاشق عسل و آب لیموی تازه، شربت عسل درست کنید. خوردن این شربت، از سرماخوردگی جلوگیری می‌کند.

غذای

زنبورها عسل است.

زنبورهای کارگر، عسل معمولی

می‌خورند. یعنی همین عسلی که معمولاً ما می‌خوریم. اما زنبور ملکه، نرها و نوزادها، عسل بهتری می‌خورند. نوزادها باید زود و خوب بزرگ شوند تا کندو پر از افراد تازه نفس باشد. پس آنها بهترین و پر انرژی‌ترین عسل را می‌خورند. ملکه هم باید یک عالمه زنبور به دنیا بیاورد. البته

زنبورهای نر، گاهی عسل معمولی می‌خورند!

زنبورها هم عسل می‌خورند

عسل

می‌تواند رنگ‌های

مختلفی داشته باشد. قهوه‌ای، قرمز، نارنجی، زرد و...

اگر زنبورها از درخت پرتقال شهد جمع کنند، عسلشان نارنجی می‌شود. اما عسل گل افاقیا زرد رنگ است. عسل‌ها بوها و مزه‌های متفاوتی هم دارند.

رنگ عسل



عمر کوتاه اما پر برکت

زنبورهای نر ۲۲ تا ۲۴ روز زنده می‌مانند.

عمر زنبور کارگر در نیمه‌ی اول سال ۳۸ تا ۴۰ روز است؛

اما در پاییز و زمستان حدود شش ماه زندگی می‌کند.

ملکه دو تا چهار سال و شاید هم بیشتر عمر می‌کند.

به هر حال، عمر حشرات نسبت به بقیه‌ی جانداران کوتاه‌تر است.

زنبور ملکه هم

در کندو می‌چرخد، بهترین عسل

کندو را می‌خورد و روزی ۱۵۰۰ تخم می‌گذارد.

تخم‌ها هم تبدیل به نوزاد زنبور می‌شوند.

نوزادها در کندو بزرگ می‌شوند. هر کدام از آنها،

یکی از این سه دسته‌اند:

زنبور نر

زنبور کارگر

زنبور ملکه

در کندو، همه چیز حساب و کتاب دارد!



لیلا سلیقه‌دار



مدتی است که مادرم دچار بیماری شده. درمان بیماری‌اش هم فقط در بعضی از بیمارستان‌ها ممکن است. بنابراین، مادرم را به شهر دیگری برده‌اند.



عمه‌ام برای کمک و نگهداری از ما به خانه‌مان آمده است. او سراغ هر وسیله‌ای را از من می‌گیرد. از وسایل آشپزخانه گرفته تا نخ و سوزن و ... اما من هیچ وقت کاری به این کارها نداشته‌ام. بنابراین، پاسخم به عمه‌جان این است: «نمی‌دانم!»

راستش سؤال‌های عمه‌جان، دوری مادرم را بیشتر به یاد می‌اندازد. احساس می‌کنم دیگر طاقت دوری مادرم را ندارم.



آخرش اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. عمه‌جان متوجه ناراحتی من شد. بنابراین کنارم آمد و گفت: «ناراحت نباش عزیزم... این شرایط گاهی در زندگی پیش می‌آید... می‌دانی من چند ساله بودم که پدر و مادرم را از دست دادم؟... هنوز بچه بودم که پدر و مادرم را در اثر تصادف رانندگی از دست دادم... و تازه باید از پدر تو هم نگهداری می‌کردم. آن روزها هر کاری برایم سخت بود... اما می‌دانستم که چاره‌ی دیگری ندارم.»

خانواده



عمّه کمی سکوت کرد. مثل این بود که یاد خاطره‌های تلخی افتاده باشد. آن وقت ادامه داد: «نبودن پدر یا مادر یا هر دوی آن‌ها، ممکن است برای هر کسی پیش بیاید. امیدوارم مادرت زودتر خوب شود. اما باید بدانی که هر کسی در خانواده مسئولیت‌هایی دارد. چه با وجود پدر و مادر و چه بدون آن‌ها... بهتر است تا قبل از این که آدم مجبور شود، خودش بار مسئولیتش را به دوش بکشد.»

حق با عمّه‌جان است. تا قبل از این، تنها مسئولیت من در خانه این بوده که تکالیف درسی‌ام را انجام دهم! من مسئولیت انجام هیچ کاری را در خانه نداشتم. به خاطر همین، حالا نمی‌توانم حتی کارهای شخصی خودم را درست انجام بدهم.

پیشنهاد‌های عمّه‌جان

- بهتر است فهرست وظایف و مسئولیت‌های خودت را بنویسی. این طوری، همیشه می‌دانی که سهم تو در انجام کارها چیست.
- برای انجام تمام کارهایی که به عهده‌ی توست، بهتر است برنامه‌ای داشته باشی. بهتر است خودت بدانی هر کار را چه وقتی انجام می‌دهی. آن وقت کسی موقع انجام تکالیف مدرسه، از تو توقع کمک ندارد.
- اگر گاهی نمی‌توانی به درستی مسئولیت‌هایت را انجام دهی، باید از کسی کمک خواهی. به این شرط که در مواقع لازم تو هم به او کمک کنی.
- در خانواده، هر کس وظیفه‌هایی دارد. اما در آخر، این خانواده است که موفق می‌شود. یعنی همه با هم!

همه تازه‌اش را دوست دارند!

موزه

در موزه‌ی اشیای باستانی، مردی را گرفتند که پارچ طلایی گران قیمتی را برداشته بود.
مأمور موزه گفت: «آقا این پارچ، دست شما چه کار می‌کند؟... می‌خواستید آن را بدزدید؟»
مرد به گلدانی که روی تابلو، نقاشی شده بود اشاره کرد و گفت:
«نه... باور کنید داشتم با این پارچ به این گلدان آب می‌دادم.»
- ولی این نقاشی است... گلدان زنده نیست.
- نگران نباشید... این پارچ هم آب ندارد!



سس گوجه‌فرنگی

خاله مرجان از کیوان پرسید: «چرا ظرف سس گوجه‌فرنگی را برداشته‌ای و خالی خالی می‌خوری؟!»
کیوان گفت: «چون آدم نباید یک عالمه سس روی ماکارونی‌اش بریزد!»

بینی

دکتر: «آقای محترم... شما حتماً باید بینی‌تان را عمل کنید. چون حدود یک وجب از صورتتان جلوتر است.»
بیمار: «نه... می‌خواهم با این دماغ، به عنوانِ بادنما در اداره‌ی هواشناسی استخدام شوم!»





آدم شیرین

یک نفر به مهمانی آدم خوارها رفت. هر کس لطیفه‌ای گفت تا نوبت به مهمان رسید. همه با شنیدن لطیفه‌ی مهمان خندیدند.
خانم آدم خوار گفت: «شما خیلی آدم شیرینی هستید. لطفاً بفرمایید ده دقیقه در دیگ هلیم ما بجوشید!»

بیماری عجیب

بیمار: «آقای دکتر، من بیماری عجیبی دارم. من همزمان و در یک لحظه، هم عطسه می‌کنم، هم خمیازه می‌کشم هم سرفه می‌کنم، هم آروغ می‌زنم هم سکسکه می‌کنم، هم کش و قوس می‌آیم، هم صدای قار و قور شکم را می‌شنوم... همه‌ی این‌ها در یک ثانیه انجام می‌شود... به نظرتان باید چه کار کنم؟»
دکتر گفت: «از این همه وقت اضافه که داری، برای پرورش گل و گیاه استفاده کن!»

آبنبات

در همه‌ی هواپیماها، بعد از شروع پرواز، به مسافران آبنبات می‌دهند. مکیدن آبنبات باعث می‌شود که گوش ما موقع پرواز، نگیرد.
اما آقا بهرام که این موضوع را نمی‌دانست، یک آبنبات برداشت و گفت: «مبارک باشه!»





شهر کوچک من

محل زندگی ما شهر کوچکی در نزدیکی های تهران است. نام این شهر «پَرند» است. پرند شهر پرجمعیتی نیست. به همین دلیل هوای بسیار تمیزی دارد. کوه های اطراف و مناظر زیبای آن واضح و شفاف دیده می شود. بچه ها در پارک ها، خوشحال و شاد بازی می کنند. من حدود پنج سال است که این جا زندگی می کنم. با خودم می گویم: «ای کاش هوای تهران و شهرهای بزرگ هم مانند این جا پاکیزه بود تا همه می توانستند در هوای تمیز نفس بکشند»

در پرند، تابستان ها باد ملایمی می آید. بادهای نسبتاً شدیدی هم در فصل پاییز و زمستان می وزد. دو سال پیش، من و خواهرم یک لانه ی کوچک درست کرده بودیم و آن را در گوشه ی بالکن گذاشته بودیم. یک شب زمستانی که باد شدیدی می وزید، کبوتر کوچکی که سردش شده بود، به سمت خانگی ما آمد و در لانه ای که ما درست کرده بودیم، پناه گرفت. از آن روز به بعد، آن کبوتر دوست من و خواهرم شد.

رضا جعفر نژاد - پنجم ابتدایی - پرند

دوچرخه سواری

آن روز هوا گرم بود. میمون و فیل کنار هم نشسته بودند و از بی حوصلگی خمیازه می کشیدند. نمی دانستند چه طور سر خودشان را گرم کنند. ناگهان هر دو به فکر دوچرخه سواری افتادند!

- آخ جون! دوچرخه سواری!

میمون گفت: «پدرم، دوچرخه ای قدیمی دارد که می شود سوارش شد.»

آن ها با هم رفتند و دوچرخه را خوب تمیز کردند. فیل گفت: «لما من نمی توانم دوچرخه سوار بشوم.»

میمون گفت: «چرا؟»

فیل گفت: «پاهایم برای این کار مناسب نیست.» و به شدت اشک ریخت.

میمون گفت: «عیب ندارد. غصه نخور. من جلو سوار می شوم... تو هم ترک من بنشین تا با هم برویم.»

فیل خوشحال شد. اشک هایش را پاک کرد. با هم سوار شدند. هنوز خیلی جلو نرفته بودند که یکهو خوردند زمین. چون فیل خیلی سنگین بود.

هر دو قاه قاه خندیدند. بلند شدند و باز هم سوار دوچرخه شدند و گل دشت را طی کردند.

محدثه محمّدی - چهارم ابتدایی - اراک



جواب سرگرمی

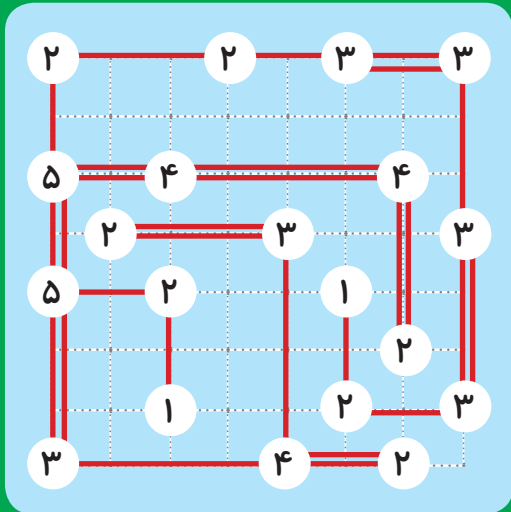
جواب چیستان:

۱. حرف «ر»

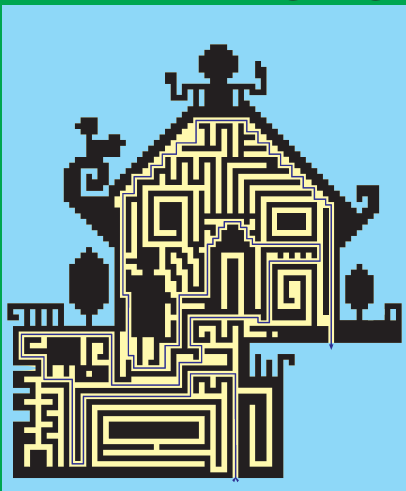
۲. نقطه!

۳. غاز و برعکس آن زاغ

بازی جزیره‌ها:



راهروهای پیچ در پیچ



جدول اعداد:

۶	×	۴	÷	۸	≡	۳
+		+		+	≡	
۱	×	۹	-	۲	≡	۷
÷		-		-	≡	
۷	+	۵	×	۳	≡	۳۶
≡		≡		≡		
۱		۸		۷		



مانی و آنی

یکی بود، یکی نبود. دو دوست صمیمی بودند. حدس می‌زنید که آن‌ها انسان بودند یا حیوان...؟ خوب بده... آن‌ها حیوان بودند. حالا حدس می‌زنید چه جور حیوانی بودند؟ شاید نتوانید درست حدس بزنید. آن‌ها دو دایناسور بودند. یکی که دندان‌های تیزی داشت، اسمش مانی بود. دومی، شاخ‌های تیزی داشت. یعنی دایناسوری به اسم آنی.

مانی بد اخلاق بود و آنی خوش اخلاق. یک روز که مانی به دنبال تهنه‌ی غذا بود، دستش زخمی شد و طعمه‌اش فرار کرد. او خشمگین شد. به لانه‌اش رفت و با شکم گرسنه خوابید. اما از آن طرف، آنی مشغول خوردن علف بود و بعد با شکم سیر خوابید. مانی که خیلی عصبانی بود بیدار شد و به طرف لانه‌ی آنی حمله کرد. او می‌خواست از شدت گرسنگی، آنی را بخورد! آنی بیدار شد. مانی را دید و ترسید. او برای دفاع از خود، با شاخ تیزش به طرف شکم مانی هجوم برد. آن‌ها جنگ سختی با هم کردند و خونین و مالین شدند... مانی از کار بدی که کرده بود پشیمان شده بود. بی‌هوش شد و افتاد. آنی هم از دعوایی که کرده بود پشیمان شد. اما بی‌هوش شد و افتاد... چند لحظه بعد دایناسورهای لاشخور آمدند و هر دوی آن‌ها را خوردند! می‌دانم که داستان ترسناکی برایتان تعریف کردم. اما این داستان عجیبه ارزش دوستی را نشان می‌دهد!

شایان شفیعی - چهارم ابتدایی - تهران



